

کارآگاه «بهروز وثوقی»، بد مستی «فریدون مشیری» و یک دهن غزل خراباتی!



احمد سیدعلی، بهروز وثوقی، و کوزه‌کنانی در نمایش مدرسه

عکس از کتاب زندگی‌نامه بهروز وثوقی

حتما برای شما هم پیش آمده که با خواندن یا شنیدن و دیدن چیزی، یاد مطلب و خاطره‌ای از کسی یا جایی افتاده باشید. گویا به این «تداعی معانی» هم می‌گویند. بهر حال هر چه که هست، درهم دویدگی و به هم پیوستگی زنجیره‌ای از یادها و خاطرات است که به مصداق «می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست» دست آدمی را می‌گیرد و با خود تا کجاهای کجا که نمی‌برد! کتاب «زندگی‌نامه بهروز وثوقی» را می‌خواندم. رسیدم به شرح ماجرای اولین باری که او به عنوان بازیگر روی صحنه رفته است. «.. آن زمان، رسم بود که در جشن پایان تحصیلی مدرسه‌ها، به کمک انجمن خانه و مدرسه و مدیر و ناظم و معلم‌ها، مراسمی برپا می‌شد و نمایشی هم بر صحنه می‌رفت. والدین دانش‌آموزان دعوت می‌شدند، می‌آمدند، بلیتی می‌خریدند، به تماشای مراسم و تئاتر می‌نشستند و بچه‌ها را تشویق می‌کردند. . .

در آن نمایش، قرار می‌شود [بهروز وثوقی] نقش یک کارآگاه خصوص را بازی کند. کارآگاه دستپاچه‌ای دارد که نقش او را دوست قدیمی و همشاگردی‌اش «احمد سیدعلی» به عهده می‌گیرد. آن‌ها در پرده دوم؛ باید وارد صحنه شوند و قاتل را دستگیر کنند. . . آن وقت‌ها، گویا عقیده بر این بوده که کارآگاه جماعت باید خط مو (یا پازلفی) شان خیلی پایین باشد. (شاید در فیلم‌های خارجی دیده بودند.) گروه تئاتر مدرسه نه گریمر داشته، نه وسایل گریم. بر و بچه‌ها مقداری مو را با سریش می‌چسبانند به سر و صورت کارآگاه بهروز و سیدعلی که با رنگ موی سر آن‌ها فرق داشته؛ مثلا قهوه‌ای بوده یا بور.

کارآگاه همراه دستپاچه وارد صحنه می‌شود؛ با ژست مخصوص، کلاه شاپو بر سر، بارانی به تن و اسلحه در دست. . .

- دل تو دلم نبود. اولین بار بود که در عمرم پا می گذاشتم رو صحنه. جلو روی آن همه آدم که نشسته بودند و خیره شده بودند به من.

آن ریخت و قیافهٔ مضحک، موی دو رنگ و ژست کارآگاه مآبانه تماشاچیان را به خنده می اندازد. بهروز که دیگر انتظار خندیدن مردم را نداشته. دستپاچه می شود. باید اسلحه را می گرفته طرف قاتل و می گفته: «بی حرکت! دستها بالا! والا شلیک می کنم!»
- چنان هول شده بودم که گفتم: «دستها بالا؛ والا بی حرکت!»

که تماشاچیان از خنده روده بر می شوند. جمعیت آن قدر می خندد که معلوم نمی شود نمایش چه گونه و چه وقت به پایان رسید.
- خیلی ناراحت شدم... خیلی خیلی اذیت شدم...

پرده را که می اندازند، همکلاسی ها و دوستان که متوجه ناراحتی او می شوند؛ می آیند دور و برش را می گیرند و دلداری اش می دهند که: «مهم نیست، تئاتر است. ما هم که هنرپیشه نیستیم. دانش آموزیم... همه این را می دانند و ما زیاد توقع ندارند...»
و از این جور حرفها. دوستان می خواهند او را همراه خودشان ببرند تا ناراحتی را فراموش کند. هر کس چیزی می گوید. هر چه اصرار می کنند، بهروز نمی پذیرد. می گوید: «می خواهم تنها باشم. می روم خانه.» [صفحه ۲۲ تا ۲۴]

ماجرای این نمایش را که در صفحه ۲۲ تا ۲۴ کتاب «زندگی نامهٔ بهروز وثوقی» چاپ شده خواندم یادم افتاد به نقل خاطره ای از «ایرج پزشکزاد» نویسندهٔ رمان «دائی جان ناپلئون». خاطرهٔ اولین باری که «فریدون مشیری» شاعر معروف، در مقام بازیگر و برای اولین بار بر صحنه تئاتر ظاهر می شود! او در نقل این ماجرا می نویسد:



«فریدون مشیری»

«... چهارده پانزده ساله بودیم که زلزلهٔ شدیدی در یکی از مناطق - اگر حافظه ام خطا نکند گرگان - تلفات جانی و خسارات زیادی بار آورد. من و چند تن از همسالان، از جمله «فریدون مشیری» که با هم خویشی هم داریم، تصمیم گرفتیم برای کمک

به زلزله‌زدگان نمایشی به کارگردانی من ترتیب بدهیم. برنامه‌ای که تنظیم کردیم دو نمایشنامه یک پرده‌ای باب روز و دکلاماسیون شعر معروف «قلب مادر» از «ایرج میرزا» بود.

در باغ منزل ما داربست و صحنه‌ای ترتیب دادیم و به چهل پنجاه نفر از قوم و خویش‌ها، که غالباً ساکن همان محله بودند، بلیط فروختیم و چند روز تمرین کردیم. از قضا، شبی که قرار بود برنامه اجرا شود، از صبح هوا توفانی و بارانی شد. ناگریز به تمام خریداران بلیط قاصد فرستادیم و خبر کردیم که نمایش به تاخیر افتاده و فلان روز اجرا می‌شود.

دکلاماسیون شعر «قلب مادر» به این ترتیب بود که شعر از پشت پرده بسته خوانده می‌شد و وقتی عاشق بی‌خرد ناهنجار، به پیغام معشوقه نازک‌دل، قصد می‌کرد که برود و قلب مادر را از سینه بیرون بکشد، پرده باز می‌شد و حکایت به صورت پانتومیم بازی می‌شد.

نقش عاشق را «فریدون مشیری» بازی می‌کرد و نقش مادر را، که وسط صحنه نشسته بود و مشغول پولیور بافتن برای پسرش بود، «منوچهر» برادر کوچک فریدون - که او را به شکل زنی سالخورده می‌ساختیم - به عهده داشت. به خیال خودمان، برای آن که صحنه کاملاً طبیعی بنماید، از قصابی سر گذر یک دل‌گوسفند خریده بودیم که زیر بلوز مادر، روی سینه‌اش قرار بدهیم تا عاشق آن را از سینه تنگ برون آورد!

طبق برنامه، بعد از پرده اول، من خواندن شعر را همراه با موسیقی ویولن که از گرامافون پخش می‌شد - از پشت پرده بسته - شروع کردم. رسیدم به آن‌جا که عاشق «حرمت مادری از یاد ببرد» آن موقع پرده باز شد و فریدون در نقش عاشق «خیره از باده و دیوانه ز بنگ» تلوتلو خوران وارد صحنه شد. مادر را زمین زد و با خنجر، مثلاً، سینه او را درید و قلب را از «آن سینه تنگ» بیرون آورد. در این لحظه، ناگهان بوی نفرت‌انگیزی آن‌چنان بلند شد که همه تماشاچیان چهره درهم کشیدند و عده‌ای دماغشان را گرفتند!

ما غافل از این بودیم که دل‌گوسفند را سه چهار روز پیش از قصابی خریده بودیم و در هوای گرم تهران، بدون یخچال، به حد اعلی فاسد شده بود. به‌رغم این بوی غیر قابل تحمل، فریدون به اجرای نقش خود ادامه داد. ولی در این میان یکی از بستگان، سرهنگ ناصرقلی‌خان که آدم شوخ و بگو بخندی بود، از میان تماشاچیان به صدای بلند گفت: «کار فریدون بود.» خوشبختانه آخر کار و موقع افتادن پرده بود. فریدون از صحنه که بیرون آمد از شدت عصبانیت می‌لرزید و گفت که دیگر در پرده دوم بازی نمی‌کند. من دستپاچه و آشفته، برای نجات از این مخمصه، از پشت پرده اعلام کردم: «بوی بدی که به دماغ تماشاچیان محترم خورد از قلب مادر بود و بازیکنان تقصیری نداشتند!»

به‌رغم این توضیح، فریدون عصبانی بود و حاضر به اجرای پردهٔ دوم نبود. تا به آقای امیر معتضد که بزرگ خانواده بود متوسل شدیم و با وساطت و اصرار و ابرام او، فریدون آشتی کرد و پردهٔ دوم را هم اجرا کردیم. . .»

از شما چه پنهان داشتم متن یادداشت «ایرج پزشک‌زاد» در بهمن ماه سال ۱۳۷۱ در پاریس نوشته را تایپ می‌کردم، رسیدم به شعر «قلب مادر» از «ایرج میرزا» که قرار بوده «فریدون مشیری» آن را همراه با دکلمهٔ او به صورت نمایشی اجرا کند، یادم افتاد به «محمود استادمحمد» که همین چندی پیش در نوشتار بلند «یادمان بیژن مفید» از او یاد کردیم.

خاطرتان باشد نوشتیم که «محمود استادمحمد» ضمن ایفای نقش «خر» در نمایشنامهٔ «شهر قصه» خود نیز نویسنده و از کارگردان‌های مطرح تئاتر بود. اولین کار نمایشی او «آسید کاظم» نام داشت که اولین نمایش آن در دی ماه سال ۱۳۵۰ بود. این نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای به لحاظ توفیقی که در اجرای عمومی داشت، همان سال به شکل نمایش تلویزیونی ضبط و سال بعد در شبکهٔ سراسری تلویزیون ملی ایران به نمایش در آمد.

فضای نمایش «آسید کاظم»، قهوه‌خانه‌ای در جنوب شهر تهران آن روزها بود، و زبان گفتار بازیگران، برگرفته از زبان مردم کوچه و بازار و محور نمایش را بازی «ترنا» [Torna] که یکی از بازی‌های سنتی قهوه‌خانه‌های تهران در ماه رمضان بود و هست، شکل می‌داد.

در هر دو اجرای نمایشنامهٔ «آسید کاظم» به کارگردانی «محمود استادمحمد»، تماشاگران برای اولین بار با نام و چهره و صدای «جوانی خراباتی» به اسم «حسن شهرستانی» آشنا شدند که در آن نمایش نقش «مهدی غزل‌خوان» را اجرا می‌کرد.

«حسن شهرستانی» که خود نیز در نزد جماعت «ترنا باز» و قهوه‌خانه رو شهرتی داشت، مبتکر سبکی از غزل‌خوانی بود که بعدها با عنوان «غزل خراباتی» شناخته و معروف شد.

غزلی که «مهدی غزل‌خوان» [حسن شهرستانی] در آن بخش از نمایشنامهٔ «آسید کاظم» خواند، چنان به دل مردم نشست و مقبولیت عام یافت که او بعدها یکی دو نوار کاست «غزل خراباتی» با صدای خود اجرا و منتشر کرد. اجرای شعر «قلب مادر» از «ایرج میرزا» یکی از آن غزل‌ها بود.